



چند خطی درباره عید سادات

چشمه‌های نور جاری شد ز دامن غدیر

وسط بحبوحه درس‌های سخت ترم اول دانشگاه پیام نور، با بچه‌ها به جشن دانشگاه آمده بودیم. من بودم و معصومه، زهرا و وجیهه و مریم. گوشه‌ای از نمازخانه بزرگ بین جمعیت نشسته بودیم و به حرف‌های مجری برنامه گوش می‌دادیم. همین‌طور که از سرمای ستون مرمر سفید، ستون فقراتم یخ زده بود، اسمم را طبق خواسته مجری برنامه بر کاغذ سفیدی نوشتم و به دختر چادری عینکی دادم که دورتادور نمازخانه سمت خانم‌ها می‌چرخید و نمی‌دانستم به چه قصدی اسم‌ها را جمع می‌کرد. بعد از اجرای مداحی و مسابقه و... دختر بی‌صدا کنارم آمد. با مهربانی صورتم را بوسید و گفت: «امروز می‌خوام عید رو تبریک بگم و بهتون هدیه‌ای بدم.» از زیر چادرش شالی سبزرنگ را توی دستم گذاشت. همین‌طور که با یک دست نرمی شال مخملی را با انگشتانم لمس می‌کردم، گوشه‌اش را خواندم که به طلایی نوشته بود: «هدیه دانشگاه پیام نور. عید غدیر سال ۱۳۷۷» هول هولکی شیرکاکائوی داغ را هورت کشیدم و گلویم سوخت، به اصرار دوستانم، شال را دور گردنم انداختم و با خجالت خندیدم. حال عجیبی داشتم. انگار تازه داشتم حس بابابزرگ را درک می‌کردم با آن شال نازکی که ۶ ماه سال به گردن می‌انداخت و پاییزها و زمستان‌ها تبدیل به شال‌گردن می‌شد. شالی که روزهای عید غدیر بیشتر از همیشه دور گردن باریکش خودنمایی می‌کرد. شال سبزی که مثل طوق افتخار بر گردن می‌آویخت و تا روز مرگ یک لحظه هم از خودش جدا نکرد. شال سبز سیادت.